

بِسْمِ
اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ
الرَّحِیْمِ



زنتناهد



حکایت سـرداران

بادگار عقاب

نگاهی به زندگی

شهید عباس دوران

نویسنده: علی اکبر پرهیزگار

تصویرگر: رشید کارگر

نشر نتناهد



نشر نتناهد

۱۳۹۰

سرشناسه: پرهیزگار، علی اکبر
عنوان و نام پدیدآور: یادگار عقاب: نگاهی به زندگی شهید عباس دوران/نویسنده علی اکبر پرهیزگار؛ تصویرگر رشید کارگر.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۱ ج. (بدون شماره گذاری)

فروست: حکایت سرداران؛ ۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۴۳۵-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: دوران، عباس، ۱۳۳۹ - ۱۳۶۱.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: کارگر، رشید، تصویرگر

شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی کنگره: ۱۶۲۹ DSR ۱۳۸۹ الف۴/و

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۰۵۳۰۹



حکایت سرداران ۵ یادگار عقاب • نگاهی به زندگی شهید عباس دوران

نویسنده: علی اکبر پرهیزگار • تصویرگر: رشید کارگر • صفحه آرا: منصوره پزشک زاده

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰ • تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

امور فنی: مقدمات منتظری • هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۹۰۰۰ ریال • شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۴۳۵-۳



نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵ معاونت پژوهش

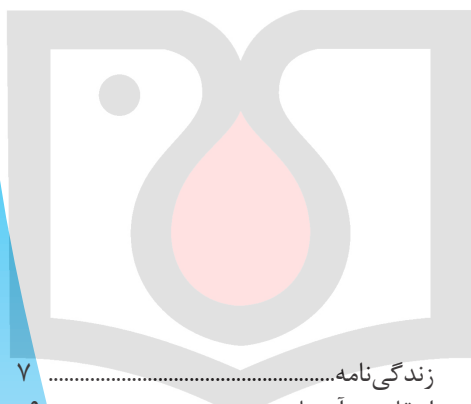
و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد • تلفن: ۸۸۸۳۴۷۴۹-۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد • مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱ قم ۷۸۳۰۳۴۰-۰۲۵۱

و فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر

www.navideshahed.com

فهرست



۷	زندگی نامه.....
۹	انتقام در آسمان
۲۱	حمله به آشیانه کرکس
۳۳	بال هایی برای پرواز.....
۴۱	یادگار عقاب.....
۴۷	بازگشت پرنده مهاجر
۵۱	عقاب به آشیانه اش باز می گردد.....



زندگی‌نامه

عباس دوران بیستم مهرماه ۱۳۲۹ خورشیدی در شیراز به دنیا آمد. از کودکی علاقمند به پرواز بود.

در دبستان صدرا و دبیرستان سلطانی که از بهترین‌های شیراز بود، تحصیل کرد. سال ۱۳۴۸ پس از گرفتن دیپلم به استخدام نیروی هوایی ارتش درآمد. سپس وارد دانشکدهٔ خلبانی شد و در سال ۱۳۴۹ برای دورهٔ تکمیلی خلبانی به آمریکا اعزام شد. در این دوره او به عنوان بهترین خلبان در بین دانشجویان سراسر دنیا انتخاب و در سال ۱۳۵۱ به ایران بازگشت.

دوران در ۲۲ تیرماه ۱۳۵۸ با نرگس‌خاتون (مهناز) دلیرروی فرد ازدواج کرد. با آغاز جنگ تحمیلی، مأموریت‌های پروازی بسیاری را با موفقیت پشت سر گذاشت. هر ۶۰ مأموریت عملیاتی او در نوع خود در جهان بی‌نظیر است. بسیار نترس و جسور بود و از مردان شمارهٔ یک نیروی هوایی ایران بود. تعداد بی‌شماری

از ناوچه‌های دشمن را نابود کرد و اسکله‌های الامیه، البکر و بصره را به آتش کشید. بعضی‌ها دوران را به خوبی می‌شناختند و از او کینهٔ بسیاری داشتند. در ۱۳ آبان ۱۳۶۰ تنها فرزند دوران، امیررضا به دنیا آمد.

او در حماسهٔ شکست حصر آبادان و عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس که منجر به آزادسازی خرمشهر شد، حضور داشت و ضربات مهلکی به دشمن وارد کرد. پس از فتح خرمشهر، مسئولان رژیم بعث عراق برای آن‌که سرپوشی بر شکست‌هایشان بگذارند، با تبلیغات و هیاهوی فراوان اعلام کردند که آسمان بغداد امن است. با همکاری آمریکا و کشورهای عربی قرار شد کنفرانس سران کشورهای غیرمتعهد در بغداد برگزار شود.

عباس دوران و هم‌زمانش در ۳۱ تیر ۱۳۶۱ برای ناامن کردن آسمان بغداد به آنجا حمله کردند. تنها جنگندهٔ شکاری دوران توانست از خط آتش مهیب دشمن بگذرد. پس از بمباران پالایشگاه بغداد، هواپیمای او مورد اصابت تیرهای پدافند هوایی قرار گرفت. با رسیدن به بغداد، خلبان منصور کاظمیان که در کابین عقب بود اجکت کرد اما دوران با ماندن در کابین جنگنده، مستقیم به هتل الرشید که محل برگزاری کنفرانس بود شیرجه رفت و موجب انهدام و انفجار شدید بخش بزرگی از ساختمان کنفرانس غیرمتعهدها شد. او با عملیات شهادت‌طلبانه، باعث لغو کنفرانس و سرافکندگی صدام شد.

۲۰ سال پس از این رخداد بزرگ در ۲۹ تیرماه سال ۱۳۸۱، پیکر امیر تیزپرواز ارتش جمهوری اسلامی ایران به میهن اسلامی بازگشت و در گلزار شهدای شیراز به خاک سپرده شد. شهید دوران عقابی بود که آسمان را به خوبی می‌شناخت، پس آشیانه‌ای شد در آسمان دل‌های فرزندان ایران.

انتقام در آسمان

ده‌ها خلبان جوان از کشورهای مختلف در کلاس نشسته بودند. استاد پرواز آمریکایی، سرهنگ «آرتور ویزلی» با بدنی تنومند و عضلانی در حالی که آستین پیراهن نظامی‌اش را تا آرنج بالا زده بود، تندتند حرف می‌زد و نکاتی را روی تخته می‌نوشت. عباس در ردیف جلو نشسته بود و با دقت به حرف‌های سرهنگ گوش می‌داد. سرهنگ فقط به عباس نگاه می‌کرد و درس می‌داد؛ چرا که از ابتدای کلاس متوجه شده بود او بیش از همه با شور و اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌دهد و یادداشت برمی‌دارد. این قضیه از چشم دیگر دانشجویان کلاس دور نبود و باعث حسادت برخی از آن‌ها می‌شد. به خصوص ایزاک که از اسرائیل آمده بود و خیلی مغرور و متکبر بود.

در کنار عباس، حمود عماد نشسته بود که از مصر آمده بود. عباس با حمود

دوست شده بود و اوقات فراغت و تنهایی‌اش را با او می‌گذراند. اما ایزاک هر وقت آن دو را با هم می‌دید، شروع می‌کرد به تمسخر و مزه‌پrandن. اوایل حمود از حرف‌های بی‌سر و ته ایزاک عصبانی می‌شد، اما عباس او را آرام می‌کرد و مانع درگیری می‌شد.

سرهنگ برگشت تا مطلبی را روی تخته یادداشت بنویسد. در همین فاصله ایزاک که پشت سر عباس نشسته بود، سرش را جلو آورد و با صدای آرام نزدیک گوش عباس گفت: «آقای شاگرد اول، نمی‌ترسی مغزت قفل کند و کارت به دیوانه‌خانه بکشد؟!»



عباس سرخ شد. حمود که حرف ایزاک را شنیده بود برگشت و با خشم گفت: «تو که مغز نداری دهانت را ببند و حرف از قفل شدن مغز عباس نزن.» ایزاک با تندی گفت: «تو خفه شو عرب بوگندو.»

حمود طاقت نیاورد. با پشت دست کوبید به دهان ایزاک. عباس به سرعت حمود را گرفت و کشید کنار. ایزاک با دهان خونی شروع کرد به عریده کشیدن و دشنام دادن. کلاس به هم ریخت. همه از جا بلند شدند. ایزاک دشنام می داد و سعی می کرد از دست دو نفر از دانشجویان که گرفته بودندش خلاص شود و به حمود حمله کند. حمود هم تقلاً می کرد که از چنگ عباس رها شود و به ایزاک حمله کند. سرهنگ که سرخ شده بود، با مشت به میزش کوبید و فریاد زد: «ساکت! ساکت شوید.»

ایزاک و حمود ساکت شدند. از گوشه لب ایزاک خون می آمد. سرهنگ پرسید: «دعوا سر چی بود؟»

ایزاک به سرعت گفت: «این عرب کثیف به من فحش داد.» عباس به تندی گفت: «چرا دروغ می گی. تو اول شروع کردی و فحش دادی.» ایزاک خواست صحبت کند که سرهنگ با تحکم گفت: «شما دو نفر بیرون. امروز حق شرکت کردن در کلاس ها را ندارید. وای به حالتان اگر ببینم که با هم درگیر شدید، آن وقت هر دو نفرتان را از دانشکده اخراج می کنم. بروید بیرون.» حمود نیم نگاهی به عباس کرد. به سرهنگ سلام نظامی داد و از کلاس خارج شد. ایزاک هم در حالی که به عباس نگاه می کرد، به سرهنگ احترام گذاشت و از کلاس بیرون رفت.

عباس با لباس ورزشی در حال دویدن بود که ایزاک خنده‌کنان صدایش کرد. عباس به طرف ایزاک رفت. با حوله‌ای که دور گردن انداخته بود، عرقش را پاک کرد. ایزاک دو لیوان آب میوه در دست داشت. یکی از آب میوه‌ها را به عباس داد. عباس تشکر کرد اما به آب میوه لب نزد. ایزاک که سعی می‌کرد لحن حرف‌هایش دوستانه باشد، گفت: «نگران نباش. چیزی داخلش نریختم. مطمئن باش که من با تو مشکلی ندارم.»

خورشید در حال غروب بود و آسمان رو به سرخی می‌رفت. عباس رفت زیر درخت بید مجنون نشست. ایزاک هم آمد کنارش نشست. عباس گفت: «اگر با من مشکلی نداری، پس آن حرف‌های سر کلاس سرهنگ چی بود؟»

ایزاک خندید و گفت: «داشتم با تو شوخی می‌کردم. گوش کن عباس. تو ایرانی هستی و روابط بین دولت‌های ایران و اسرائیل دوستانه و در بهترین حالت دیپلماتیک است. هم مسؤولین کشور من به ایران می‌آیند، هم پادشاه و وزیران شما به اسرائیل سفر می‌کنند. اما من نمی‌دانم تو چرا با آن مصری کافر دوستی می‌کنی.»

عباس لیوان را کنار گذاشت و گفت: «آن مصری کافر مثل من مسلمان است. یعنی من هم کافر؟»

ایزاک هول شد و گفت: «منظور من این نبود. منظورم این است که تو به جای اینکه با افراد متمدن مثل من و دوستان غربی رفاقت کنی، با آن مصری و آن پاکستانی و عراقی دوست شده‌ای.»

عباس گفت: «چون حمود مغرور نیست. حالا من سؤالی از تو دارم. تو چرا از او و دیگر مسلمانان بدت می‌آید؟!»





ایزاک خندید و گفت: «این که سؤال کردن ندارد. معلوم است چرا. چون مسلمانان با ملت یهود و کشور اسرائیل دشمن هستند. چون آن‌ها نمی‌خواهند ما ملت بزرگ و برگزیده یهود در ارض موعود، اسرائیل زندگی کنیم. همین دو سال پیش در سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶ خورشیدی) ارتش ما به آن‌ها حمله کرد و حسابی آن‌ها را شکست دادیم.»

عباس گفت: «من قصد نداشتم در این بحث‌ها شرکت کنم. اما خودت خوب می‌دانی که ارتش شما به کشورهای مصر و سوریه حمله کرد و آن‌ها را غافلگیر کرد. در ضمن اگر پشتیبانی آمریکا و انگلیس و فرانسه نبود، شما نمی‌توانستید پیروز شوید.» ایزاک سرخ شد و کم‌کم لحن حرف‌هایش تغییر کرد.

- گوش کن عباس. من دوست ندارم تو با آن‌ها دوستی کنی. من به تو قول می‌دهم اگر با آن عوضی‌ها دوست نباشی و دست دوستی به من بدهی، خیلی موفق خواهی بود. من می‌توانم با استفاده از امکاناتی که برایم در این جا مهیاست تو را تا بالاترین رتبه‌های ترقی همراهی کنم. حالا به من قول بده.

ایزاک دستش را به طرف عباس دراز کرد. عباس لیوان آب میوه را که به آن لب نزده بود، در دست ایزاک گذاشت و گفت: «من آن قدر بزرگ شده‌ام که خودم آدم‌های بد و منفی را بشناسم و با آن‌ها دوستی نکنم.»

سپس بلند شد و رفت. ایزاک با خشم لیوان را به زمین کوبید و فریاد زد: «سزای این توهین و بی‌ادبی را به زودی می‌بینی.»

عباس برگشت. پوزخندی زد و با آرامش شروع به دویدن کرد.

□ □ □

اذیت و آزار ایزاک به حمود و دیگر دانشجویان مسلمان ادامه پیدا کرد. هر

چه دانشجویان مسلمان درباره رفتار ایزاک به مسؤولین دانشکده نامه نوشتند و شکایت کردند، تأثیری نداشت. او روز به روز بر آزار و اذیت‌هایش می‌افزود. در این میان عباس و حمود دنبال راهی بودند تا ایزاک را پیش مسؤولین و دیگر دانشجویان ادب کنند. تا اینکه آن روز فرا رسید.

□ □ □

عباس سوار جنگنده بود. بار اول نبود که می‌خواست با یک جنگنده واقعی پرواز کند. اما این بار قرار بود پرواز آخر را برای گرفتن گواهینامه دوره تکمیلی خلبانی پشت سر بگذارد. کلاه را بر سر گذاشت و نقاب تیره‌اش را تا چانه پایین کشید. به جنگنده‌های کناری نگاه کرد. حمود و ایزاک و چند خلبان تازه نفس دیگر سوار بر جنگنده‌ها آماده پرواز بودند. عباس به نشانه موفقیت انگشت شصتش را برای حمود بالا برد. حمود هم به او علامت داد. این علامت هم برای موفقیت بود و هم آغاز انتقام از ایزاک!

مردی که دو پرچم رنگین در دست داشت، جلوی جنگنده‌ها منتظر ایستاده بود. کارکنان باند پرواز موانع فلزی را از جلوی چرخ‌های جنگنده‌ها برداشتند. شخصی که مسؤول چک کردن موتور جنگنده‌ها بود، برای فرمانده علامت داد. فرمانده به اولین جنگنده که عباس سوارش بود، اجازه پرواز داد.

جنگنده از جا کنده شد، سرعت گرفت و بعد از زمین بلند شد. عباس با تسلط و اعتماد به نفس بالا کنترل جنگنده را در دست داشت. او با مهارت کامل پرواز می‌کرد و طبق گفته‌های فرمانده که صدایش از بی سیم می‌آمد، مانورهای لازم را انجام می‌داد. لحظاتی بعد از طریق مکالمات پشت بی سیم متوجه شد که جنگنده حمود و ایزاک هم در آسمان است. لحظه انتقام فرا رسیده بود. سرهنگ ویزلی با دوربین

دوچشمی جنگنده عباس را زیر نظر داشت و لبخندی حاکی از اطمینان و غرور بر لب.

عباس سرانجام صدای حمود را شنید:

- عباس، من آماده‌ام!

- من هم آماده‌ام!

در برابر نگاه مشتاقان و مسؤولین دانشکده خلبانی و تماشاگران، ماجرای عجیب در آسمان آغاز شد.

دو جنگنده عباس و حمود که در کنار هم پرواز می‌کردند، ناگهان از هم جدا شدند. عباس به سمت راست و حمود به سمت چپ رفت. ایزاک در آرامش کامل و غافل از خطر بزرگی که تهدیدش می‌کرد با جنگنده‌اش بالا و پائین می‌رفت. لحظاتی بعد ایزاک متوجه شد که دو جنگنده عباس و حمود از سمت راست و چپ به سوی می‌آیند. با نگرانی در دهنی بی‌سیم فریاد زد: «اینجا چه خبر است؟ جنگنده‌های عباس و حمود دارند به سمت من می‌آیند.»

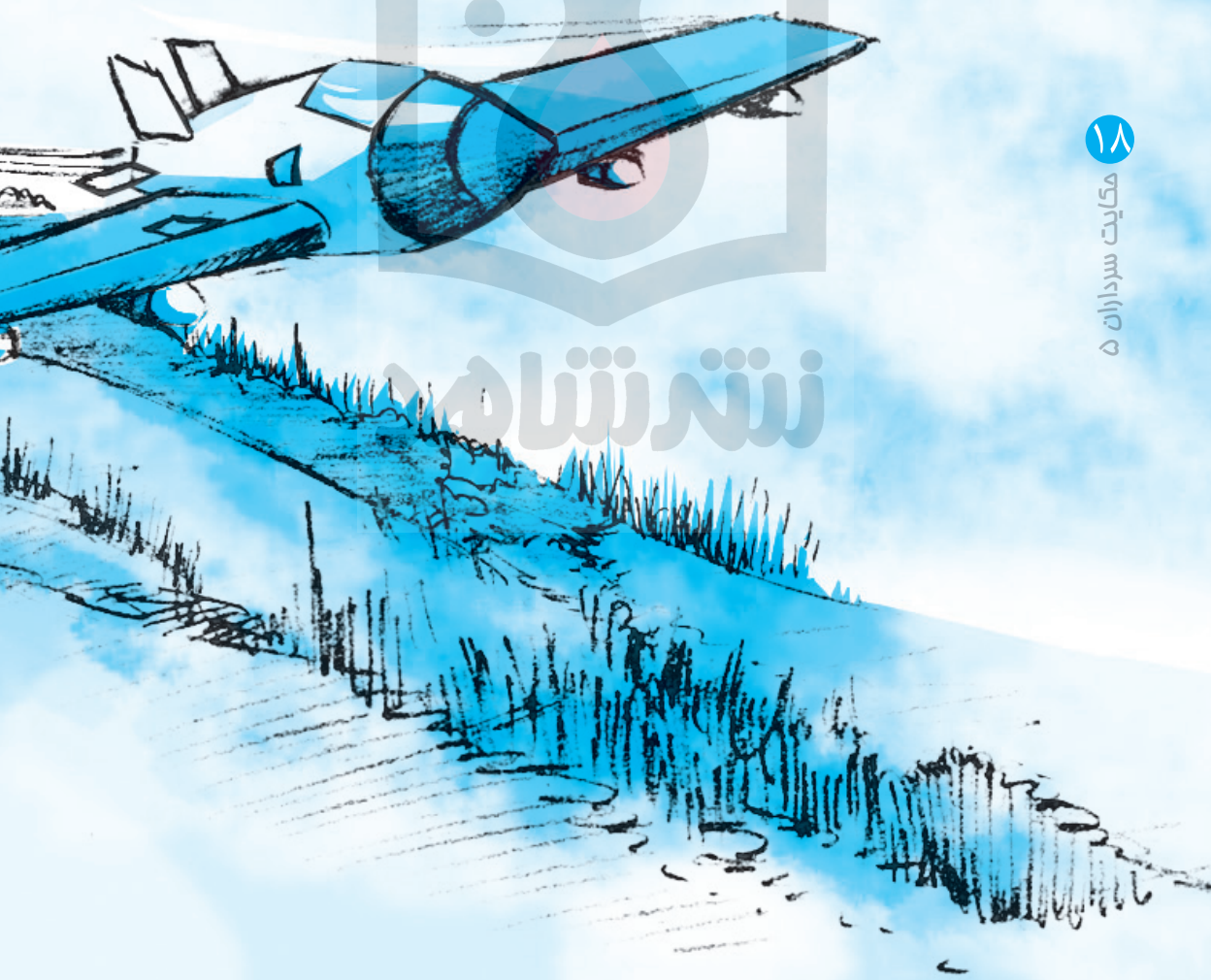
فرمانده از پشت بی‌سیم گفت: «چرا مزخرف می‌گویی. تو حالت خوب است؟» اما لحظه‌ای بعد فرمانده دید که حق با ایزاک است. عباس و حمود به سرعت به ایزاک نزدیک می‌شدند. ضربان قلب فرمانده شدت گرفت. ایزاک جیغ زد: «الان به من می‌خورند. کاری نکنید!»

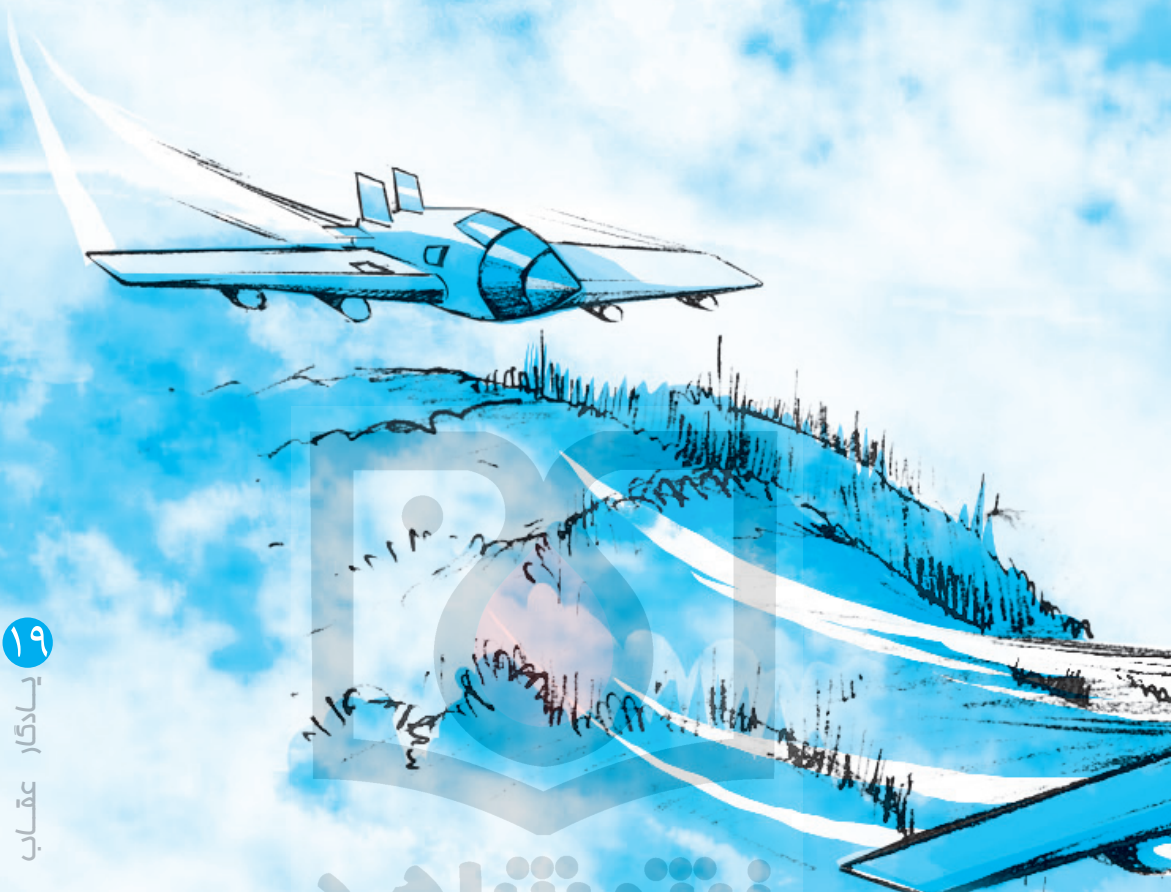
اما قبل از اینکه دو جنگنده به هواپیمای ایزاک اصابت کنند، هر دو در جهت‌های مخالف از هم دور شدند. ایزاک نفس راحتی کشید و بعد به عباس و حمود دشنام داد. عباس صدای دشنام ایزاک و جیغ و فریاد فرمانده را می‌شنید اما اعتنایی نکرد. دور زد و بار دیگر به سوی جنگنده ایزاک حمله کرد. ایزاک که متوجه



حملهٔ عباس شده بود، سعی می‌کرد با مانورهای پیچ در پیچ فرار کند. اما عباس چون عقابی که در پی کلاغی باشد او را تعقیب می‌کرد.

ایزاک در کمال وحشت دید که حمود با سرعت تمام از جلو به سمتش می‌آید. سریع اوج گرفت. اما عباس همچنان او را تعقیب می‌کرد. ایزاک که متوجه شد حمود دور شده است به سمت باند پرواز تغییر مسیر داد. اما بار دیگر عباس از سمت چپ آمد و جنگنده‌اش را مماس با اتاقک جنگندهٔ ایزاک تنظیم





کرد. ایزاک به بالای سر نگاه کرد. عباس برایش دست تکان داد. بعد به طرف پایین اشاره کرد و به ناگهان اوج گرفت. ایزاک ناگهان به خود آمد و متوجه شد که کم مانده سقوط کند. با ترس و هراس جنگنده اش را به سختی کنترل کرد تا توانست در باند فرودگاه بر زمین بنشیند. وقتی جنگنده ایزاک از حرکت بازماند، مسؤولین به سوی او دویدند. ایزاک، سرش را به بدنه شیشه ای تکیه داده بود. پیکر بی هوش او را بیرون کشیدند.

چند لحظه بعد جنگنده عباس و حمود در باند پرواز بر زمین نشست. فرمانده

که از هیجان و اضطراب رنگ به صورت نداشت، به طرف عباس رفت. اول می‌خواست او را مؤاخذه کند. اما وقتی صورت خندان عباس را دید و یادش آمد که عباس بهترین دانشجوی دانشکده است، از تصمیمش منصرف شد. رسم بود که بر سر خلبان موفق یک سطل آب بریزند. یک نفر سطل آب آورد. فرمانده سطل را گرفت. آب را بر سر عباس ریخت. عباس خیس شد و خندید. حمود هم که یکی دیگر او را خیس کرده بود آمد. فرمانده گفت: «از دست شما جوان‌ها. فکر نمی‌کنید این کارها خطرناک است. شاید ایزاک نمی‌توانست جنگنده‌اش را کنترل کند و سقوط می‌کرد. آن وقت می‌دانید چه می‌شد؟»

عباس شانه بالا انداخت و گفت: «قربان، ایزاک همیشه با افتخار می‌گوید که خلبانان اسرائیلی بهترین خلبانان دنیا هستند. اگر همه آن‌ها دل و جرأت ایزاک را داشته باشند که باید متأسف شد.»
سرهنگ خندید و رفت. حمود، عباس را در آغوش گرفت و گفت: «خوب حسابشو رسیدیم.»

عباس گفت: «میدوارم دفعه بعد که خلبانان اسرائیلی جرأت کردند به کشورتان حمله کنند، حسابشان را برسید.»
حمود آهی کشید و گفت: «ان شاءالله.»

□ □ □

۳ سال بعد در سال ۱۹۷۳ خلبانان نیروهای هوایی مصر و سوریه همراه رزمندگان مسلمان توانستند طی حمله‌ای برق آسا صدمات فراوانی به ارتش اسرائیل وارد کنند و آن‌ها را از زمین‌های اشغال شده در جنگ ۱۹۶۸ بیرون کنند. گرچه خیانت رییس‌جمهور مصر باعث شد که این زحمات بر باد برود.



۲۱

یادگار عقاب

حمله به آشیانه کرکس

فرمانده به عباس نگاه کرد و گفت: «وقتی ما خرمشهر را از دشمن پس گرفتیم، صدام ضربهٔ سختی خورد. حالا آمریکا و کشورهای عربی که از او پشتیبانی نظامی و مالی می‌کردند کمی ناامید شده‌اند. صدام هم برای آنکه نشان دهد هنوز هم می‌تواند جنگ را پیش ببرد و در برابر ایران مقاومت کند، دست به کاری عجیب زده است. به تازگی صدام اعلام کرده که آسمان بغداد امن است و هیچ پرنده‌ای بدون اجازه نمی‌تواند در آن پرواز بکند. با حمایت آمریکا و کشورهای عربی قرار است که کنفرانس رؤسای کشورهای غیرمتعهد در بغداد برپا شود، اما این امر نباید اتفاق بیفتد. مسئولین نظام تصمیم گرفته‌اند آسمان بغداد را ناامن کنند و من تو را برای این عملیات سخت انتخاب کرده‌ام.»

عباس ایستاد و سلام نظامی داد. با غرور گفت: «فرمانده ممنون هستم که

مرا لایق این عملیات دانستید مطمئن باشید که ناامیدتان نمی‌کنم. من سرباز ایرانی هستم. بزرگترین سرمایه زندگی‌ام جانم است و در راه وطنم جانم را فدا می‌کنم.» فرمانده لبخند زد و گفت: «از اول می‌دانستم که تو قبول می‌کنی. قرار شده سه جنگنده برای این مأموریت کاملاً سری پرواز کنند که تو سرتیم جنگنده‌ها هستی. در جنگنده اول تو و منصور کاظمیان، در جنگنده دوم



اسکندری و باقری و در جنگنده سوم توانگریان و خسروشاهی. البته یکی از این سه جنگنده در عملیات شرکت نمی‌کند و به خاطر احتمال آماده نبودن جنگنده و خلبانانش تیم سوم را در نظر گرفته‌ایم. فردا صبح بیشتر درباره این عملیات سرنوشت‌ساز صحبت می‌کنیم.»

عباس احترام نظامی گذاشت و بیرون رفت.

□ □ □

عصر عباس و پدرش برای خرید رفتند شهر. نرگس گفت: «عباس چه می‌خواهی بخری؟ همه چیز داریم، حالا راه دور دور نروید. بروید کبودراهنگ. همدان نرویدها!»



عباس و پدرش با دست پر به خانه‌های سازمانی پادگان شهید نوژه همدان برگشتند.

تا عصر با امیررضا که حالا دیگر راه افتاده بود و شیرین زبانی می‌کرد، بازی کرد. نرگس چند بار دید که عباس امیررضا را در آغوش گرفته، می‌بوسد و می‌بویشد. از رادیو سرود «خلبانان قهرمانان» پخش می‌شد. عباس سعی می‌کرد امیررضا را روی سه‌چرخه‌ای که تازه خریده بود، بنشانند. نرگس بیرون آمد و گفت: «گوینده اخبار می‌گفت صدام سران کشورهای غیرمتعهد را به عراق دعوت کرده. یعنی عراق این قدر امن و مطمئن شده که انگار نه انگار در حال جنگ است. صدام به آن‌ها گفته که به کاخ من بیایید و با خیال راحت جلسه تشکیل بدهید. کاش می‌زدند کاخ صدام را روی سرش خراب می‌کردند تا این قدر پُر ندهد.»

عباس خندید و گفت: «مطمئن باش خلبانان ما پوزه صدام را به خاک می‌مالند.»

نرگس خندید. اگر می‌دانست که عباس و دوستانش قرار است چنین کاری بکنند، هرگز نمی‌خندید.

عباس همان شب در دفتر یادداشتش چنین نوشت: «ساعت سه صبح ۳۱ تیرماه ۱۳۶۱ است. تا یک ساعت دیگر باید راهی شوم. امروز پرواز سختی در پیش دارم. می‌دانم مأموریت خطرناکی است. حتی... حتی ممکن است زنده برنگردم. اما من خودم داوطلبانه خواسته‌ام که این مأموریت را انجام بدهم. تا دو ماه دیگر از این جنگ دو سال می‌گذرد. من دوستان زیادی را در این مدت از دست داده‌ام. چه آن‌ها که شهید شدند یا اسیر و یا آن‌هایی که جسدشان پیدا

نشد. کابین عقب من امروز منصور کاظمیان است. دوست داشتم این مأموریت را تنهای تنها می‌رفتم. چون خودم داوطلب شده‌ام. دلم نمی‌خواهد جان کس دیگری را به خطر بیندازم. دیروز عصر امیررضا را بردم پایین به فامیل همسرم که خلبان است سپردم. به او گفتم اگر شهید شدم خبر شهادتم را به خانواده‌ام بدهد. او خندید و گفت: تو که هیچ وقت نمی‌ترسیدی حالا چه شده که از شهادت حرف می‌زنی؟»

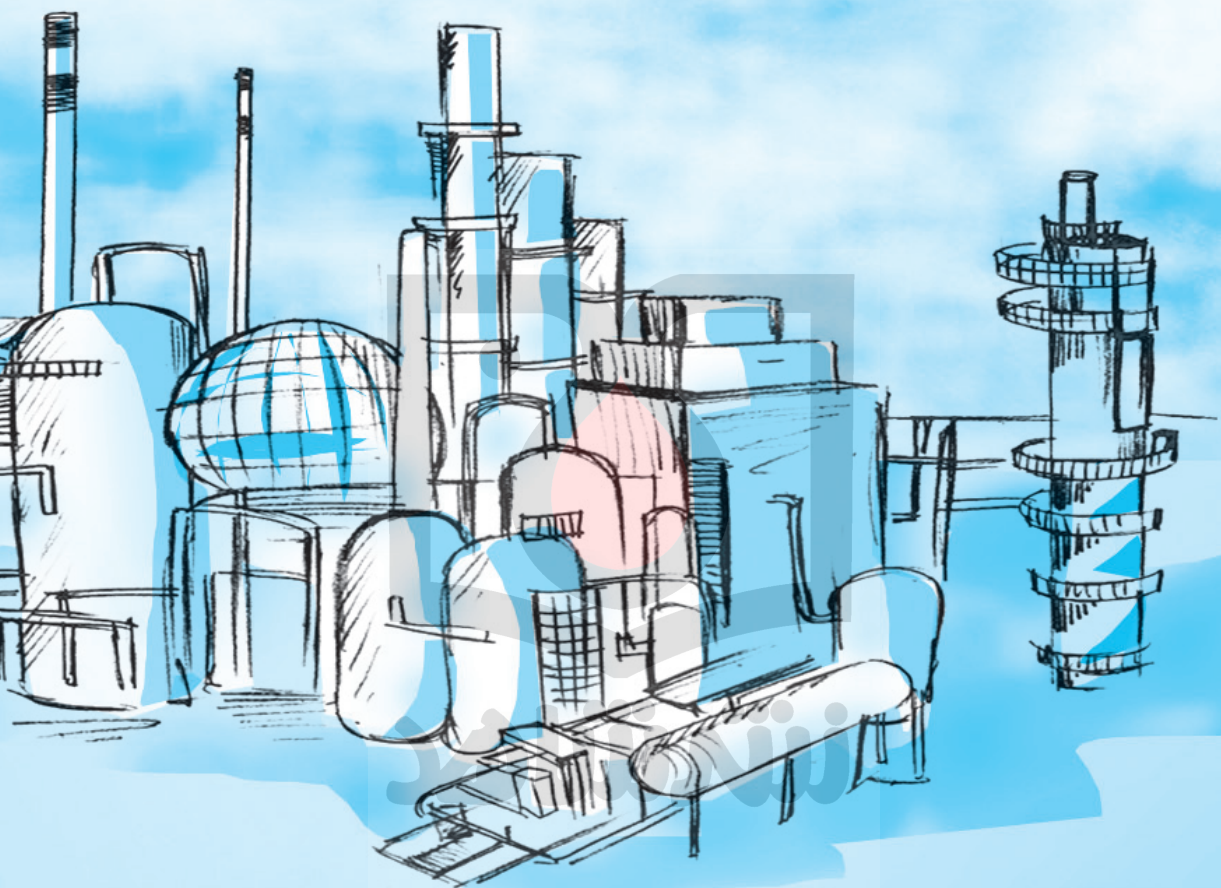
عباس نماز صبح را که خواند رفت کنار تخت امیررضا. آرام صورتش را بوسید. با مهربانی نگاهش کرد. نرگس بیدار شده بود. مثل همیشه که عباس مأموریت می‌رفت، پرسید: «برای ناهار برمی‌گردی؟»
عباس نگاهی کرد و گفت: «برمی‌گردم!»
امیررضا از خواب پرید. عباس فرزندش را بغل کرد و برایش لالایی خواند. امیررضا خوابش برد. دل نرگس شور می‌زد. عباس خداحافظی کرد و رفت. انگار که دل نرگس همراه عباس از خانه خارج شد.

□ □ □

عباس به کاظمیان گفت: «ببین منصور، اگر هواپیما را زدند تو تنها بیر بیرون.»

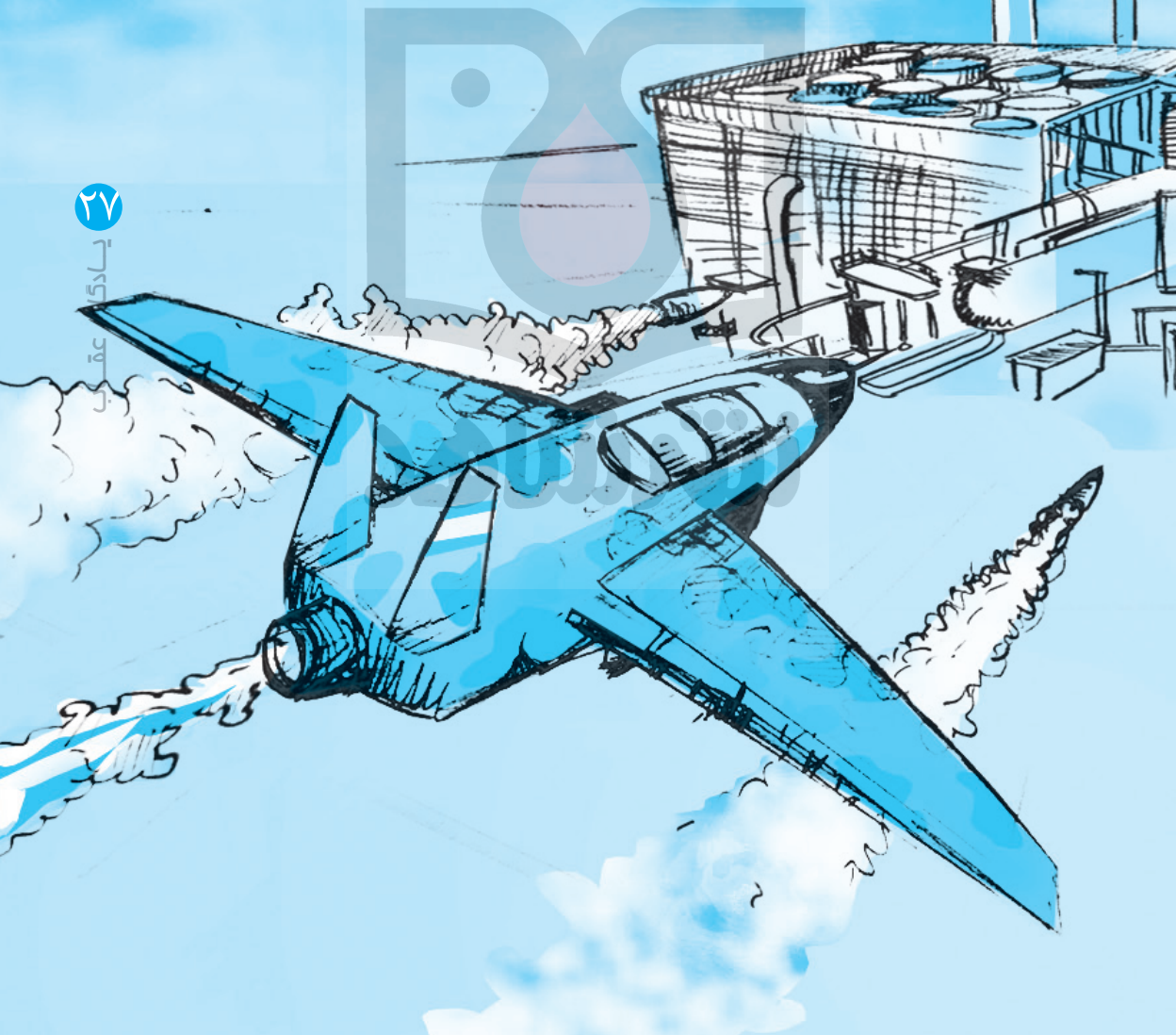
منصور با تعجب گفت: «تنها بپر، برای چی؟»
عباس گفت: «من از اسارت خوشم نمی‌آید. تصمیم دارم اگر هواپیما را زدند...»

و دیگر ادامه نداد. منصور گفت: «این حرف‌ها چیه عباس، ما صحیح و سلامت می‌رویم و به امید خدا برمی‌گردیم.»



ساعت پنج و سی دقیقه صبح ۳۱ تیرماه ۱۳۶۱ بود. عباس و خلبانان دیگر می‌خواستند سوار جنگنده‌ها شوند. مأمور بازرسی جنگنده‌ها به عباس گفت: «متأسفانه جنگنده شما اشکال جزئی دارد. مکانیک‌ها نظرشان این است که شما پرواز نکنید.»

عباس با ناراحتی گفت: «نه، ما باید پرواز کنیم. این یک مأموریت خاص و مهم است. هر چه سریع‌تر هواپیما را آماده پرواز کنید.»
به اصرار عباس مکانیک‌ها دست به کار شدند اما نتوانستند برای جنگنده شماره سه کاری کنند. قرار شده بود که جنگنده عباس همراه جنگنده سوم که در آن اسکندری و باقری بود پرواز کند. سرانجام موعد





۲۸

مکات سردادان ۵

مقرر رسید. عباس جنگنده را به حرکت درآورد. سرعت گرفت و به پرواز درآمد. جنگنده دوم پشت سرش می‌آمد.

لحظاتی بعد به مرز رسیدند. یک موشک از سوی دشمن شلیک شد. عباس مانور داد و جنگنده را نجات داد. منصور از پشت بی‌سیم گفت: «رادارشان ما را گرفت. شناسایی شدیم.»

- به مسیرمان ادامه می‌دهیم.

در همان زمان در بغداد آژیرهای خطر به صدا درآمد. مسؤولان امنیتی عراق وحشت‌زده به آسمان نگاه می‌کردند. رؤسای بعضی از کشورهای غیرمتعهد که در بغداد بودند، حسابی ترسیده بودند.

- چرا آژیرها به صدا درآمد.

- هواپیماهای ایرانی دارند می‌آیند.

- شما که می‌گفتید اینجا امن است.

یکی از مسؤولان عراقی که خیس عرق شده بود در حالی که به سختی سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: «نگران نباشید. این یک مانور است. خیالتان راحت باشد. هیچ خطری نیست. برای اطمینان خاطر بهتر است به پناهگاه بروید.» و خودش پیشاپیش آن‌ها با عجله وارد پناهگاه شد.

۲۰ کیلومتر مانده به بغداد خط آتش مهیب عراقی‌ها شروع به کار کرد. خط آتش چنان دقیق و قدرتمند بود که حتی پرنده‌ای نمی‌توانست از آن جان سالم به در ببرد. اما آن‌ها فکر عقاب‌های تیزپروازی چون عباس دوران و منصور کاظمیان را نکرده بودند.

عباس گفت: «آماده‌باش منصور، داریم به پالایشگاه می‌رسیم.»

پالایشگاه دوره چسبیده به بغداد بود. عباس جنگنده‌اش را به سوی پالایشگاه به پرواز درآورد. ناگهان یک موشک به سوی او شلیک شد. عباس موشک را در رادار دید. با خونسردی شروع کرد به پیچ و تاب دادن هواپیما. موشک به دنبال گرمایی که از اگزوز جنگنده بیرون می‌زد، می‌آمد. عباس می‌دانست چکار کند. به پالایشگاه رسیدند. جنگنده همچون عقابی که بر سر طعمه‌ای هجوم می‌برد، به سوی پالایشگاه شیرجه زد. موشک با سماجت تعقیبش می‌کرد.

در نزدیکی یکی از دودکش‌ها، عباس ناگهان جنگنده را بالا کشید. موشک مستقیم وارد دودکش شد و انفجار عظیمی به وقوع پیوست. قارچ آتش و دود بلند شد. عباس گفت: «منصور، آماده شلیک موشک‌ها باش!»

در پالایشگاه چرخ زد. سپس شیرجه‌ای دیگر و بعد موشک‌ها را شلیک کرد. موشک‌ها به منابع عظیم و غول پیکر سوخت اصابت کردند. فضای پالایشگاه از آتش پر شد. صدای انفجارها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. آتش به منبع‌های دیگر سرایت کرد و آتش‌سوزی وسیعی را به وجود آورد.

ناگهان هواپیما تکان شدیدی خورد. منصور گفت: «عباس سمت راست را زدند. از موتور سمت راست دارد دود بلند می‌شود.»

- چیزی نیست. با موتور چپ هم می‌توانیم کارمان را انجام بدهیم. می‌رویم طرف بغداد!

منصور برگشت. دید که پالایشگاه غرق در آتش است. از موتور سمت راست هم دود بیرون می‌زد.

به بغداد رسیدند. آسمان بغداد از گلوله‌های ضدهوایی و موشک‌ها فرش شده بود. بار دیگر هواپیما ضربه‌ای خورد. عباس فریاد زد: «زدنمان منصور، یاالله پیر



بیرون!»

منصور فریاد زد: «نه عباس، من بیرون نمی‌پرم. من با تو می‌مانم.»

- الان وقت جر و بحث نیست. بپرا!

- نه عباس. من نمی‌پرم!

عباس فریاد زد: «الله اکبر!»

ناگهان منصور به بیرون پرتاب شد. آمادگی نداشت. فشار هوا شوک عظیمی به بدنش وارد کرد. چتر نجات منصور باز شد. او دید که جنگنده عباس به سرعت به هتل الرشید که محل برگزار کنفرانس بود، شیرجه می‌رود. انگار که عقابی به آشیانه کرکس حمله می‌کند. جنگنده با شدت به هتل اصابت کرد. آتش و دود عظیمی بلند شد. تقریباً تمام هتل ویران شده بود.

□ □ □

چند روز بعد وقتی منصور کاظمیان چشم باز کرد، دید در یک بیمارستان عراقی است. از او به شدت مراقبت می‌شد. پاهای منصور شکسته بود. مداوای منصور به دستور مسؤولین اطلاعات عراق ناتمام مانده بود. او را برای بازجویی و شکنجه به ساختمان استخبارات برده بودند. دو ماه تمام منصور را شکنجه کردند. بازجوها عربده می‌کشیدند: «عملیات شما نظامی نبود. سیاسی بود. شما خرابکارید. تو اعدام می‌شوی.»

منصور فهمیده بود که به هدفی که می‌خواستند، رسیده‌اند.

اما منصور در تمامی بازجویی‌ها فقط می‌گفت: «من یک خلبان هستم و هدف

ما فقط نظامی بود. ما می‌خواستیم پالایشگاه را بمباران کنیم.»

- اما شماها هتل الرشید را نابود کردید. محل برگزاری کنفرانس غیرمتعهدها را.

- من که اینجا هستم. چگونه می‌توانستم این کار را بکنم.
- تو نکردی. عباس دوران کرد. هیچ می‌دانی که جناب صدام حسین برای سر او جایزه گذاشته بود؟ او حالا کشته شده. تو هم کشته می‌شوی.
بعدها مسؤولین اطلاعاتی عراق که نتوانسته بودند از زیر زبان منصور کاظمیان حرفی بیرون بکشند، او را به یکی از اردوگاه‌های اسیران جنگی بردند.
در بین راه یکی از مسؤولین عراقی به او گفت: «تو شانس آوردی. ما باید تو را اعدام می‌کردیم. کار شماها باعث شد کنفرانس کشورهای غیرمتعهد به جای دیگر منتقل شود و آبروی ما در جهان برود.»
منصور کاظمیان ۸ سال در اسارت ماند و در مرداد ۱۳۶۹ به ایران بازگشت.
اما عباس دوران ۲۰ سال بعد.



بال‌هایی برای پرواز

نگاه عباس به آسمان بود. پرندگان مهاجر به سوی خورشید پرواز می‌کردند. دمای هوا به سردی می‌گرایید. مادر وارد حیاط شد. با صدای بلند گفت: «عباس جان، کجایی پسر؟»

عباس لب پشت بام آمد و گفت: «مادر اینجا هستم.»

مادر با نگرانی گفت: «برو کنار پسر. آجرهای لب پشت بام لق شده.»

عباس عقب‌تر رفت.

- با من کار داشتید؟

- بیا پایین. عمو جان آمده.

- چشم الان می‌آیم.

عباس وارد پذیرایی شد. عمو کنار پدر نشسته بود. عمو صورت عباس را



زیت زیتناهد



بوسید و خنده‌کنان گفت: «حالت چه‌طور است عباس جان؟»

- خوبم. ممنون.

عباس در کنار پدرش نشست. عمو با مهر و محبت به او نگاه می‌کرد.

- مدرسه‌ها هم که باز شد. امسال هم مثل سال‌های دیگر معدلت ۲۰ می‌شود
دیگه؟

پدر دستی به سر عباس کشید و گفت: «عباس همیشه ۲۰ می‌گیرد. می‌خواهد
دکتر بشود.»

عمو با خنده گفت: «بارک‌الله پس تا چند سال دیگر اگر بیمار شدیم باید
پیش دکتر عباس دوران بیایم.»

عباس سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست روی حرف پدرش حرفی بزند. او
دوست نداشت دکتر شود.

پدر گفت: «از همان روز اول که به مدرسه رفت، آرزو داشتم که دکتر بشود.
یک دکتر خوب و متخصص. لازم باشد او را به آمریکا می‌فرستم تا در بهترین

دانشکده‌های پزشکی درس بخواند و آبروی فامیل و خانواده بشود.»

عمو گفت: «عباس باعث آبروی ما می‌شود. من مطمئنم.»

□ □ □

عباس سرخ شده بود. انگار که در بدنش کوره‌آتش شعله‌ور شده باشد. نفسش
تند می‌زد. عرق از سر و صورتش می‌ریخت.

مادر مثل هر شب آمد تا ببیند که عباس خوابیده یا نه. با دیدن حال و روز عباس
ترس به دلش افتاد. هراسان دست بر پیشانی عباس گذاشت. ناگهان فریاد زد.

- یا امام حسین، عباس، عباس مرا نگاه کن.

عباس، بیمار و تبار به سختی چشم باز کرد و به مادر نگاه کرد. پدر با عجله آمد. دستش را بر پیشانی عباس گذاشت. دستش داغ شد، ترسید. اما سعی کرد خونسرد باشد. اگر او دست و پایش را گم می‌کرد، همسرش حتماً غش می‌کرد.

سریع لباس‌هایشان را پوشیدند. پدر، عباس را در بغل گرفت و با عجله از خانه خارج شدند. عباس را در ماشین گذاشتند و به طرف بیمارستان رفتند. بین راه، مادر سر عباس را به سینه چسبانده بود و تند تند دعا می‌خواند و به او فوت می‌کرد.

به بیمارستان که رسیدند عباس را به اورژانس بردند. دکتر نبض او را گرفت و دماسنج را زیر زبانش گذاشت.

- به موقع رساندید. ۴۰ درجه تب دارد. باید تحت‌نظر بماند.

دکتر دستورات لازم را به پرستار داد. عباس بی‌حال بود. هذیان می‌گفت.

- هوا سرد شده... پرنده‌ها دارند کوچ می‌کنند... دارند به جای گرم می‌روند...

ما هم باید کوچ کنیم... من دارم پرواز می‌کنم.

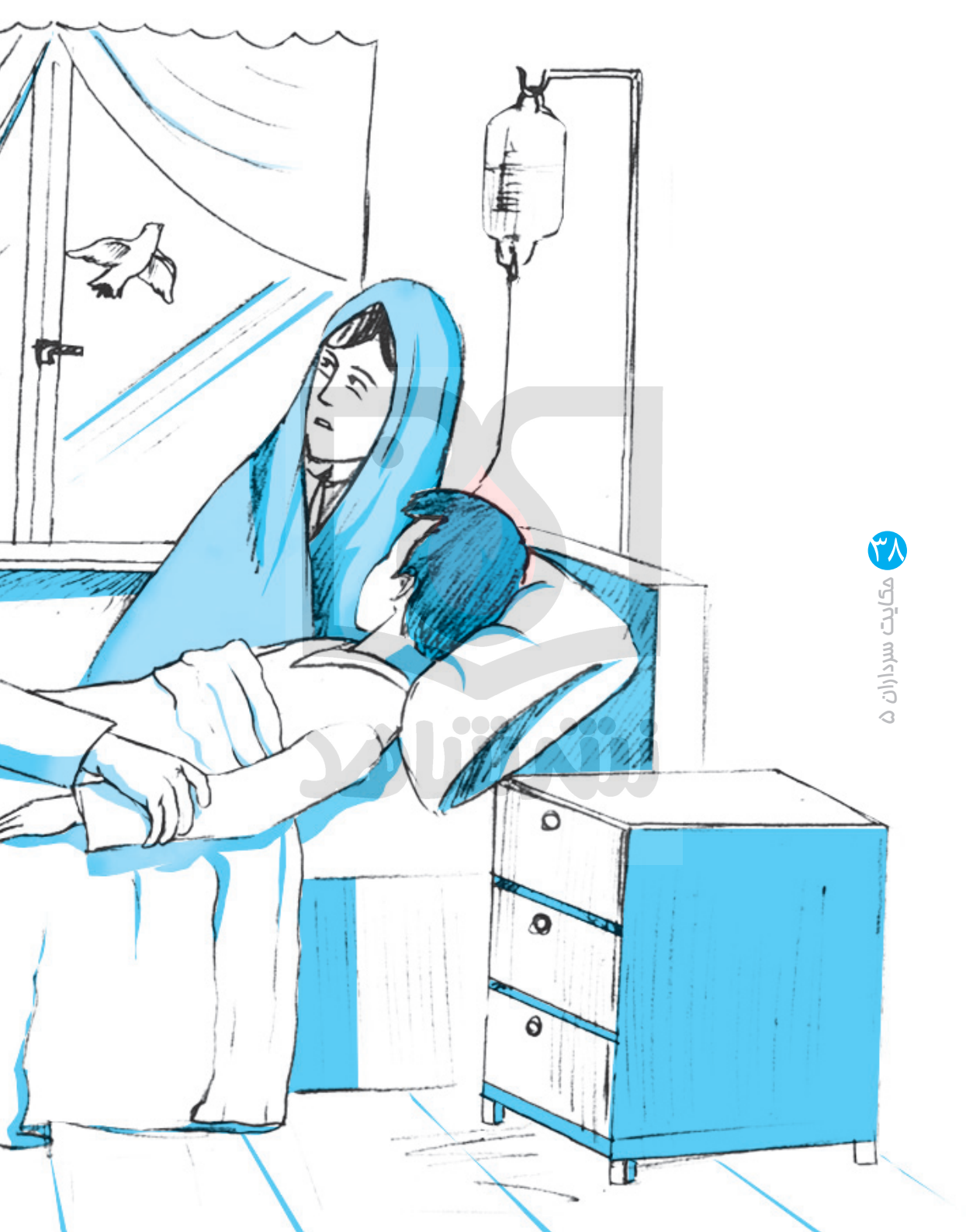
عباس در عالم رؤیا پرواز می‌کرد.

- بال‌هایم آتش گرفته... دارم سقوط می‌کنم.

□ □ □

چشم باز کرد. مادر و پدر روی صندلی‌های کنار تخت خوابشان برده بود. عباس با مهربانی موهای مادرش را که از گوشه چادرش بیرون زده بود نوازش کرد. مادر از خواب پرید. چشمانش از فرط گریه و بی‌خوابی سرخ و متورم شده بود. با خوشحالی گفت: «بیدار شدی پسر. خدا را شکر.»





پدر از خواب پرید. رفت صورت
عباس را بوسید و گفت: «خدا را
شکر که حالت خوب شده.»
عباس لبخند زد و گفت: «آقا جان،
می‌خواستم چیزی به شما بگویم.»
- بگو پسر.
مادر با خوشحالی عباس را نگاه
می‌کرد.



- من... من دوست ندارم که دکتر بشوم.

- پس دوست داری چه کاره بشوی؟

عباس به پنجره نگاه کرد و گفت: «من پرواز را دوست دارم. می‌خواهم خلبان بشوم.»

پدر به مادر عباس نگاه کرد. مادر به نشانه موافقت سر تکان داد.

پدر گفت: «مطمئن هستم که خلبان خوبی می‌شوی.»



زنتا زنتا هدا

یادگار عقاب

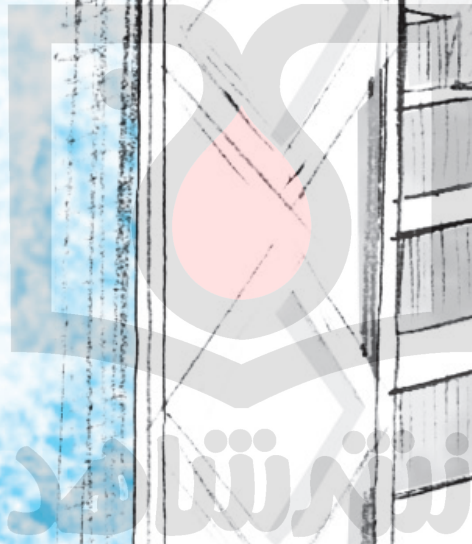
ماه‌ها از شروع جنگ می‌گذشت. عباس همیشه در مأموریت بود. همسرش نرگس در تنهایی‌ها دعا می‌کرد که عباس سالم به خانه برگردد. چند ماه اول جنگ پر از دلشوره و اضطراب بود. وقتی که عباس از مأموریت می‌آمد نفس راحتی می‌کشید.

با همسران خلبانان دیگر که درد و دل می‌کرد متوجه می‌شد که آن‌ها هم حال و روز او را دارند. یکی از آن‌ها می‌گفت: «اگر شوهرم روی زمین می‌جنگید خیالم راحت‌تر بود. لااقل یک سنگر یا چاله‌ای پیدا می‌شد که در آن سنگر بگیرد. اما او همیشه در آسمان است. خودش است و هواپیمای جنگنده‌اش. هم روی رادار می‌بینندش هم با ضدهوایی نشانه می‌روند. تا به مأموریت می‌رود و برمی‌گردد، نصفه عمر می‌شوم.»

یک سال پس از شروع جنگ، مسؤولان اصرار کردند که عباس به تهران برود و فرمانده نیروی هوایی شود. اما عباس قبول نکرد. از پشت میز نشستن و دستور دادن متنفر بود. دوست داشت به آسمان برود و مردانه با دشمن بجنگد. به پاس خدمات و رشادتهایش یک خیابان در



دفتر خانه تنظیم اسناد
شماره ۱۱۰



شیراز به نامش کردند. عباس خیلی سعی کرد در این مراسم شرکت نکند. اما به اصرار مسؤولان و دوستان و فامیل در نام‌گذاری «خیابان عباس دوران» شرکت کرد. سپس از طرف مسؤولان خانه‌ای به او هدیه دادند. نرگس در آنجا بود دید که به هنگام اعلام این موضوع و شادی و صلوات مردم، عباس چه حالتی دارد. دستانش می‌لرزید و رنگ از صورتش پریده بود. وقتی به خانه برگشتند عباس با ناراحتی گفت: «ای کاش این کار را نمی‌کردند. مگر من به خاطر اسم خیابان و گرفتن خانه به مأموریت می‌روم؟ من فقط به خاطر مردم و وطنم پرواز می‌کنم.» پس از به دنیا آمدن امیررضا، عباس خیلی خوشحال بود. دوست داشت دو پسر داشته باشد. اسم یکی را امیررضا و دومی را امیرمهدی می‌گذاشت.

□ □ □

عباس گفت: «نرگس خانم، امروز دوست دارم با هم باشیم. ناهار هم میهمان من هستی. برویم که دیر شد.»
سوار ماشین شدند.

نرگس پرسید: «حالا چی شده که من را میهمان می‌کنی؟»
عباس با خنده گفت: «دستت درد نکند. مگر بار اول است؟»
- نه، اما امروز تو نیتی داری.

- مطمئن باش که نیتم خیر است. راستی نرگس، وقتی با خانواده به خواستگاریت آمدم چه حسی داشتی؟

نرگس خندید و با شیطنت گفت: «مادرت که پاشنه در خانه‌مان را در آورد از بس آمد خواستگاری. مادرم می‌گفت وای خدا، چه زن سمجی است. می‌گویم دخترمان را شوهر نمی‌دهیم، می‌خواهد درس بخواند. می‌گوید شاید دخترتان

پسر ما را دید و پسندید!»

عباس خندید و گفت: «می‌بینم چه قدر نپسندیدی!»

نرگس خنده کنان گفت: «شما که بیشتر پسندیدی. وگرنه دو دفعه مادرتان را نمی‌فرستادید دم خانه ما خواستگاری. آقام خدا بیامرز می‌گفت من دختر به ارتشی نمی‌دهم که یک پایش شیراز باشد و یک پای دیگر در شهرهای دوردست. اما نمی‌دانم چه کار خوبی به درگاه خدا کرده بودی که با دیدنت زبانه قفل شد و بله را گفتم و شدم خانم دوران!»

عباس خندید. ماشین را نگه داشت.

نرگس پرسید: «حالا اینجا برای چی آمده‌ایم؟»

عباس ماشین را خاموش کرد و گفت: «شما تشریف بیاورید، عرض می‌کنم.»

رفتند جلوی ساختمانی که بر سردرش تابلویی بود، با این عنوان: «دفترخانه تنظیم اسناد شماره ۱۱۰.»

نرگس با تعجب گفت: «چرا دفترخانه آمده‌ایم؟»

- گفتم که عرض می‌کنم. شما بیایید.

عباس شناسنامه خود و نرگس و سند خانه را به مسؤول دفترخانه داد. دقایقی بعد پیرمردی که مسؤول آنجا بود از نرگس خواست که پای چند برگه را امضا کند. بعد سند را به دست نرگس داد و گفت: «ان شاء الله که مبارک است!»

نرگس با حیرت پرسید: «این سند چیست؟!»

عباس گفت: «خب بخوانش ببین چی هست.»

نرگس سند را باز کرد. «انتقال دهنده: آقای عباس دوران. انتقال گیرنده: خانم

نرگس خاتون دلیرروی فرد.»

مسؤول دفترخانه که پیرمردی بود گفت: «خوب شوهری دارید خواهر. خدا حفظش کند. کمتر مردی سند خانه را به نام همسرش می‌کند.»

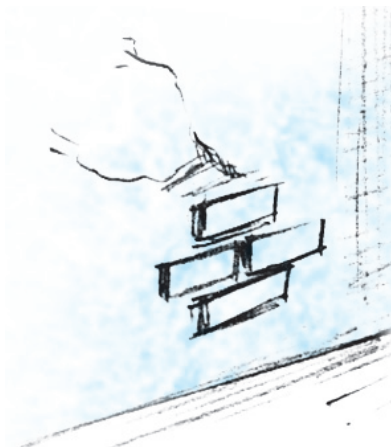
نرگس نه خوشحال بود و نه غمگین.

وقت خوردن ناهار پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

عباس گفت: «این چشم روشنی من باشد برای تولد مسافری که در راه داریم.»

نرگس سرخ شد. امیررضا هنوز در شکمش بود. اما نمی‌دانست که هدف اصلی عباس این است که در این دنیا چیزی نداشته باشد که حرصش را بخورد. هر چه به پرواز جاویدان عباس نزدیکتر می‌شد، دلبستگی عباس به دنیا کمتر می‌شد. فقط مهر نرگس و امیررضا را در سینه داشت. سینه‌ای که به وسعت آسمان بود. آسمانی که در آن پرواز می‌کرد.

نسترن نناهد



بازگشت پرنده مهاجر

گوشی تلفن از دست نرگس به زمین افتاد. رنگ از صورتش پریده بود. نتوانست سرپا بایستد. نشست روی کاناپه. امیررضا با عجله به طرف مادر رفت و با نگرانی گفت: «چی شده مادر...، مادر!»

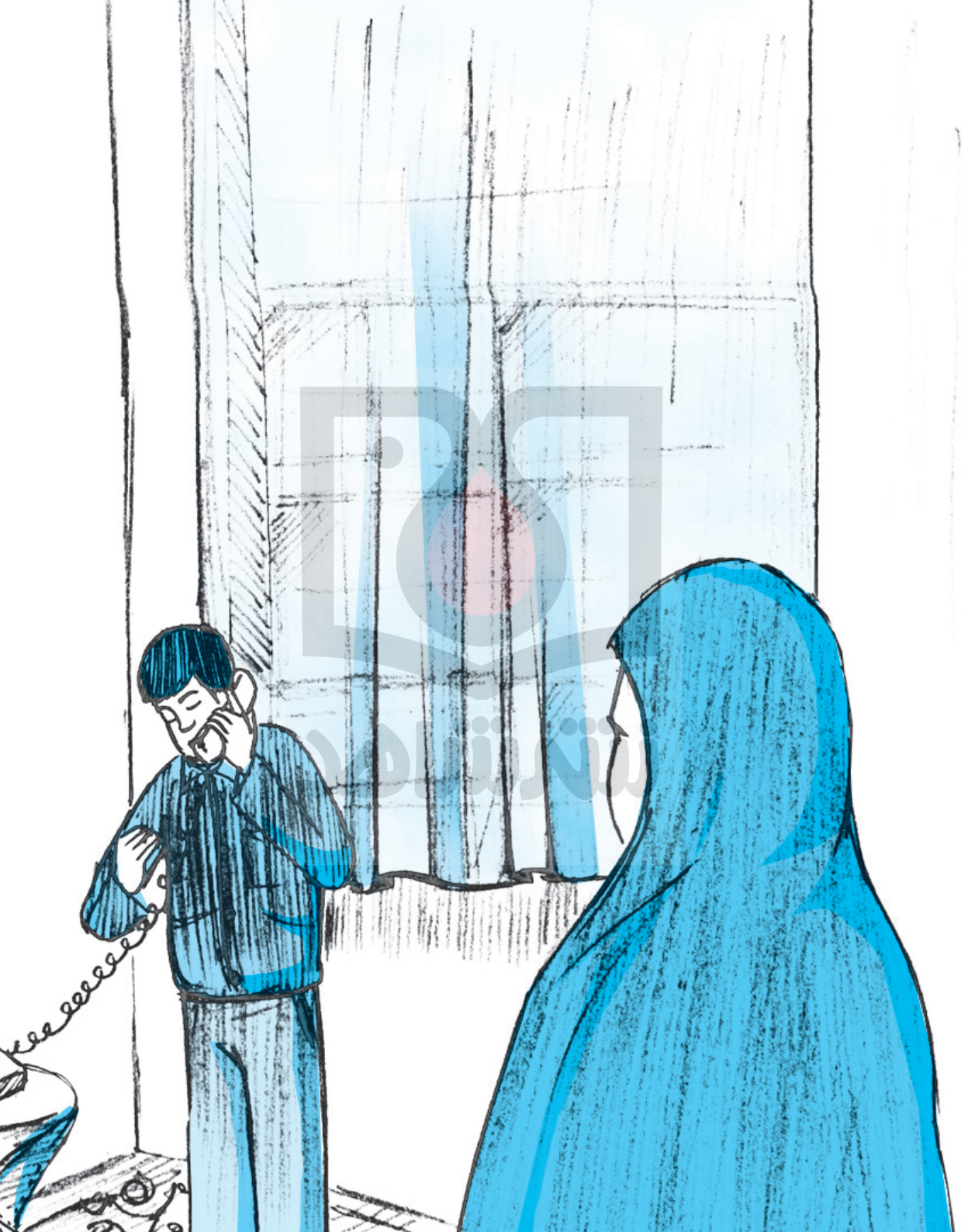
نرگس به امیررضا نگاه کرد. برای لحظه‌ای تصور کرد که عباس در برابرش نشسته و با چشمان نگران نگاهش می‌کند. به سختی گفت: «عباس!»

امیررضا گفت: «مادر، حالت خوب است؟» نرگس، امیررضا را از ورای اشک‌هایش می‌دید. موهایش را نوازش کرد و گفت: «پدرت دارد می‌آید!»

امیررضا با حیرت گفت: «پدرم دارد می‌آید؟ مادر چه می‌گویی؟»

نرگس گریه‌کنان گفت: «انتظارمان به سرآمد. پدرت دارد به خانه می‌آید.»

امیررضا هم به گریه افتاد. مادر و پسر در آغوش هم می‌گریستند.





خبر کوتاه بود: «قرار است به زودی پیکرهای شهیدان در اسارت، ۲۹ تیر ۱۳۸۱ از مرز خسروی وارد ایران شود.»
وقتی خبر شهادت عباس دوران آمد با آن که نرگس مطمئن نبود که عباس شهید شده است برایش مراسمی گرفتند و سپس در مزار شهدای شیراز - در کنار شهدای عملیات فتح‌المبین - سنگ قبری به نام عباس دوران نصب کردند. در گور خالی یک دعا گذاشتند. به امید روزی که پیکر پاک عباس برگردد و در

آنجا آرام گیرد.



تلفن زنگ زد. امیررضا گوشی را برداشت.
- بله؟! سلام علیکم... بله اینجا منزل شهید دوران است... اجازه بدهید از خودشان بپرسم.
امیررضا به مادر گفت: «می‌خواهند با شما مصاحبهٔ تلفنی کنند. صحبت می‌کنید؟»

نرگس گفت: «خودت صحبت کن. من حوصله ندارم.»
امیررضا گوشی را برداشت و گفت: «مادرم حالش خوب نیست. اگر سؤالی هست بنده در خدمتم... بله، من امیررضا، فرزند عباس دوران هستم... دو ساله بودم که پدرم شهید شد. مادرم جای خالی پدرم را برایم پر کرد. من هیچ وقت



از شهادت پدرم، متأسف نخوردم. برعکس خیلی هم افتخار می‌کنم. پدرم به خاطر سربلندی ایران، بزرگترین سرمایه‌ زندگی‌اش را فدا کرد. او یک قهرمان ملی است.»

نرگس چشم از امیررضا بر نمی‌داشت. خاطرات گذشته مثل فیلم از برابر چشمانش می‌گذشت. امیررضا همیشه از داشتن چنین پدری احساس غرور می‌کرد. با آنکه اهل ریا و تظاهر نبود اما همیشه و همه جا در معرفی خودش با افتخار اعلام می‌کرد که فرزند عقاب تیزپرواز ایران، شهید عباس دوران است. در کودکی وقتی امیررضا دل‌تنگ پدر می‌شد، نرگس او را به مزار شهیدان می‌برد. امیررضا در کنار سنگ یادبود پدر می‌نشست و بعد با زبان کودکی شروع می‌کرد با پدر درد و دل کردن و حرف زدن. نرگس دورتر می‌نشست و گریه می‌کرد.

اما اکنون بقایای پیکر عباس دوران در حال بازگشت به خانه بود.

زنتنه نتناهد



عقاب به خانه‌اش بازمی‌گردد

نرگس و امیررضا آماده می‌شدند تا به تشییع جنازه عباس دوران در تهران بروند. امیررضا می‌خواست پیراهن مشکی بپوشد اما نرگس نگذاشت.

پس از شهادت دوران، هر کس خوابش را دیده بود، گفته بود که عباس را در یک باغ زیبای پُر از گل دیده است. گفته بودند که عباس به او و امیررضا سلام رسانده و گفته که روزی آنان را در آن باغ زیبا خواهد دید. نرگس ۲۰ سال در انتظار چنین لحظه‌ای بود.

امیررضا پدرش را به یاد نداشت. فقط با عکس و چند فیلم ویدیویی و خاطرات فامیل و دوستان هم‌رزم پدرش، او را شناخته بود. اما نرگس با عباس دوران روزهای خوشی را گذرانده بود. تلخی‌ها را به یاد نداشت. تنها خاطرات شیرین بود.

در آن سال‌ها در کنار عباس بودن، حکم یک ماهی را داشت که در دریا شنا می‌کند و وقتی از دریا بیرون می‌افتد، تازه قدر دریا را می‌فهمد و حسرت می‌خورد. نرگس به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. همان ساعتی که عیاس برایش آورده بود. ساعتی که به‌خاطر پروازهای پر از موفقیتش هدیه گرفته بود. امیررضا دست مادر را گرفت و گفت: «مادر جان حواست کجاست؟ دیر شد. باید برویم.»

به پرواز فرودگاه رسیدند. هواپیمای گول‌پیکر نظامی C۱۳۰ منتظرشان بود.



نرگس به یاد روزی افتاد که به دیدن جنگنده عباس رفته بود. با دیدن آن گفته بود: «تو از این خوشتر می‌آیدی؟ هواپیمای مسافرتی که خیلی قشنگ‌تر است. رنگ سفیدش به آدم آرامش می‌دهد. تازه وقتی سوارش می‌شوی از پشت بلندگو برایت سفر خوشی آرزو می‌کنند. ولی هواپیمای جنگنده زمخت است. ابهت دارد اما آرامش ندارد. بینم عباس تو از این هواپیمای جنگنده نمی‌ترسی؟»

عباس با خنده گفته بود مگر می‌شود آدم از چیزی که دوستش دارد بترسد. نرگس هم حسودی‌اش شده بود. یاد حرف پدرش افتاد که به عباس می‌گفت بیا و دست از خلبانی بردار. بیا بازار برایت حجره بگیرم بچسب به تجارت و خرید و فروش. نه حادثه دارد و نه خطر. عباس هم گفته بود من مرد آسمانم. روی زمین بلد نیستم کاری بکنم.

امیررضا به مادر کمک کرد تا از پله‌ها بالا برود. تیمسار «پرديس» فرمانده پایگاه هوایی شیراز که پایین پله‌ها ایستاده بود سلام نظامی داد. نرگس برایشان دست تکان داد و وارد هواپیما شد.

هواپیما سرعت گرفت و بعد از زمین جدا شد. نرگس تمام شب خواب معراج شهدا را دیده بود. خواب دیده بود که سراسیمه از راهروهای تاریک و طولانی می‌رود و پارچه روی تابوت‌ها را کنار می‌زند و دنبال عباس است. اما همه تابوت‌ها خالی بودند. چشم باز کرد و از پنجره کوچک به بیرون نگاه کرد.

امیررضا گفت: «نگاه کن مادر، ابرها را ببین. انگار در دریایی از شیر حرکت می‌کنیم.» نرگس به ابرها نگاه کرد. انگار که خدا در آسمان هم دریایی سفید خلق کرده بود. به نیم‌رخ امیررضا نگاه کرد. در دلش گفت: «می‌بینی عباس؟ امیرضا مثل

خودت شده. بعد از رفتن تو تا چند ماه وقتی عکست را به او نشان می‌دادم در سکوت به عکس نگاه می‌کرد. هر وقت نگاهم می‌کرد پیراهنم سیاه بود و سر و رویم خاکی. تنهایی می‌آمدم در کنار سنگ یادبودت می‌نشستم و با تو درد و دل می‌کردم. اگر به اصرار فامیل به زیارت امام رضا^(ع) نمی‌رفتم شاید می‌مردم و امیررضا تنها می‌ماند.»

امیررضا گفت: «چه خوب شد که بابا بعد از امتحاناتم آمد!»
نرگس فکر کرد که امیررضا چه راحت حرف می‌زند. انگار قرار است پدر را زنده ببیند.

ناگهان نفسِ نرگس گرفت. رنگ و رویش سفید شد. امیررضا به سرعت، ماسک اکسیژن را به صورت مادر زد. دست‌های مادر را گرفت و سرش روی شانه‌هایش گذاشت.

نرگس به آرامی نفس کشید. انگار که ته‌ماندهٔ عطر عباس در مشامش می‌پیچید. چند ماه پیش که حلقهٔ نامزدی‌اش را به دست امیررضا کرده بود، احساس کرد باز هم عباس زنده شده و لبخند زنان نگاهش می‌کند. یک روز امیررضا پرسیده بود: «مادر، چرا پس از شهادت پدرم هیچ‌کدام از مسؤولین سراغی از ما نگرفتند.»

نرگس گفته بود: «کاری که پدرت کرد بی‌اثر نبود. تأثیر عجیبی بر روند جنگ داشت. همه با احترام از رشادت او حرف می‌زنند. اصل این است که عباس در قلب مردم ایران جا گرفته. پدرت شخصیت بزرگی داشت نمی‌خواست که نیازهایمان را فریاد بنیم. خدا با ماست پسر.»

امیررضا ماسک اکسیژن را از روی صورت مادر برداشت. بلند شد و رفت

یک نوشیدنی خنک آورد. نرگس آن را خورد و بعد خوابش برد. دقایقی بعد، از تکان‌های هواپیما بیدار شد. خلبان آمده بود تا حال او را بپرسد. نگران شده بود. دست‌های نرگس در دست امیررضا عرق کرده بود. نرگس بلند شد. امیررضا پرسید: «کجا می‌روی مادر؟»

نرگس جواب نداد. رفت و در صندلی کنار خلبان نشست. دریای از ابرهای صاف و یک دست روبه‌رویش بود. گفت: «امیر جان دوست دارم کمی اینجا بنشینم.» خلبان به امیررضا اشاره کرد که اشکالی ندارد. نرگس توی دلش گفت: «بیا عباس. یا همین حالا بیا و یا برای همیشه از قلبم بیرون برو.» کسی از پشت، دست بر چشمان نرگس گذاشت. نرگس بی‌حوصله گفت: «امیر حالا وقت شوخی نیست.»

اما دست‌ها کنار نرفت. خواست دست‌ها را کنار بزند. سری با ماسک و کلاه پرواز جلو آمد. از پشت طلق شیشه‌ای تیره، چشمانی که غریبه نبود به نرگس نگاه می‌کرد. نرگس باور نمی‌کرد. راه گلویش بسته شده بود. باور نمی‌کرد. عباس بود! با همان چشمان خندان همیشه مهربان. عباس دستکش‌هایش را درآورد. دست نرگس را گرفت. نرگس کلاه عباس را برداشت. دست کشید به موهای سر عباس. خودش بود.

عباس گفت: «بیا برویم.»

بعد دست نرگس را کشید و هر دو رفتند روی ابرها. پرواز می‌کردند و پشت ابرها پنهان می‌شدند. بار آخر عباس پشت یک ابر از چشم نرگس دور شد. نرگس جیغ زد: «نرو عباس. من بی تو سقوط می‌کنم!» امیررضا هراسان مادر را تکان داد. با عجله برایش آب آوردند و به صورتش

پاشیدند. نرگس چشم باز کرد. عباس رفته بود. امیررضا ماسک اکسیژن را به صورت مادر زد. نرگس گریه می کرد و سراغ عباس را می گرفت.

□ □ □

سرانجام آن ها در برابر یک تابوت چوبی پیچیده در پرچم سرخ و سفید و سبز قرار گرفتند. نرگس می لرزید. امیررضا دوزانو نشست. پرچم را کنار زد و در تابوت را باز کرد. در کفنی سفید و پاک باقیمانده پیکر عباس جا گرفته بود. نرگس نشست و آن را بوسید. کفن خیس اشک شد.

امیررضا بلند شد. نرگس نگاهش کرد. انگار که امیررضا لحظه به لحظه قدمی کشید. انگار که ققنوسی پیر آتش گرفته و از خاکسترش ققنوسی جوان سربرآورده بود.

یک گزارشگر نظر امیررضا را درباره پدرش پرسید. امیررضا با غرور و افتخار گفت: پدر من یک قهرمان بود. او زمانی تصمیم به عملیات شهادت طلبانه گرفت که با داشتن من و مادرم احساس خوشبختی می کرد. اما او به چیز بزرگتری فکر می کرد. پروازهای پدر آن قدر زیاد شده بود که می توانست به تهران بیاید، از فرماندهان کل نیروی هوایی شود و به دیگران دستور بدهد. اما او از جنگ فرار نکرد. ماند و برای سرزمینش مردانه جنگید. او ماند تا ماندگار شود. عباس به ایران بازگشته بود. عقاب تیزپرواز آمده بود تا برای همیشه در آشیانه اش بماند.

